

انوشیروان دادگر بود

دکتر علی محمدی بخارا

«ضحاک» به گونه‌ی «مصلح اجتماعی» و طرفدار زحمت کشان و به هم زنده‌ی بساط «فئودالیسم» و «پیرو و مجری مارکس و مارکسیسم» سده‌ی بیستم، از کار درآمنه و همه‌ی بزرگان پیشین، از آن میان «انوشیروان»، ستمگر و مردم کش و پایه گذار «کاپیتالیسم» و سرچشمه‌ی همه‌ی ستمگری‌های روزگار ما، از آب درآمدند. من بی درنگ به خود آمدم که گاه یک عبارت نسجیده می‌تواند سرچشمه‌ی بسیاری از لغزش‌ها و گمراه ساز باشد. بدیختانه چاپ‌های آن کتاب به ناچار به گونه‌ی افست انجام می‌گرفت و مجال اصلاح دست نمی‌داد، تا این که همان بخش را ویراسته شده در همین دفتر آوردم. کار این کج‌روی‌ها به جایی رسید که حتی پژوهشگران به ظاهر مذهبی هم حدیث «ولدت فی زمن الملک العادل» را حدیثی بی پایه قلمداد کردند و به «خسرو انوشیروان» می‌تاختند. بی خبر از این که «انوشیروان»، در فرهنگ ایران و در ادبیات دوره‌ی اسلامی آن چنان جای پای استوار دارد که اگر همه‌ی این پژوهشگران، تمام نیرو و خامه‌ی خود را در دشمنی با او به کار گیرند، آبروی خود را برده‌اند. ادبیات دوره‌ی اسلامی آراسته به نام «انوشیروان» است. سعدی، بزرگ‌ترین ستایش خود از ابوبکر سعد زنگی را در این عبارت می‌ریزد که:

سزد گرد به دورش بنام چنان

که «سید» به دور «انوشیروان»

یا:

بعد از هزار سال که «نوشیروان» گذشت

گویند از او هنوز که بوده ست «عادلی»

بزرگی «انوشیروان» نه تنها در سراسر فرهنگ ایران، که سراسر جهان را زیر نگین خود گرفته است. اگر همین کتاب «کلاه گوشه‌ی نوشیروان» نوشته‌ی دکتر باستانی پاریزی را خردمندانه بررسی کنیم و از طنزهای نویسنده درگذریم، درمی‌یابیم که در روی کره‌ی خاکی با توجه به مفهوم «حکومت» پادشاهی به بزرگی «انوشیروان» نبوده است با همه‌ی زشت و زیبایی‌هایش این یک سونگری‌های امروزین، انگیزه‌ی گسترش و استواری «جهل» شده و می‌شود و باید پژوهندگان را از «یک سونگری» بازداشت، به آن‌ها گستردگی نظر، بینش والا و روشنفکری و روشنگری را فراداد...

نمونه‌ی زشت‌ترین، شوم‌ترین، و ابلهانه‌ترین سروده‌های اجتماعی، چکامه‌ی ست که: شاعری توانا تنها و تنها بر اثر بدآموزی و چپ‌گرایی سروده و خود سرانجام از سرودن آن و اثر ناپیوسینه و تلخ و ناگوار آن سخت پشیمان شد و آن چکامه با این مطلع آغاز می‌شود:

□ «خسرو انوشیروان» هم بزرگ است و هم دادگر. در سده‌ی بیستم میلادی، بر اثر بدآموزی‌های اجتماعی برخاسته از مغرب زمین و ناتوانی‌ها و کم‌خردی و استبدادهای درونی، نسل پرهیجان و برانگیخته شده هم زمان با فراگیری دانش‌های نوین سخت فریفته‌ی جوشش‌های اجتماعی برخاسته از خودکامگی‌های حکومت‌گران و مکتب سازان غربی قرار می‌گرفتند و به همه‌ی ارزش‌های تاریخی میهن خود بی‌باور و ستیهنده و پرخاشگر می‌شدند. گمراهی آنان بیش‌تر از این جا بوده و هست: که همه‌ی پدیده‌های هزارسال یا دوهزار سال پیش را با ترازو و معیارهای سده‌ی بیستم آن هم بیش‌تر برپایه‌ی فریب می‌سنجیدند و می‌سنجند و هرکس و هرچیزی که با این معیارها ناهمگون می‌نمود، به سختی آن را می‌کوبیدند و می‌کوبند. از سوی دیگر، همراه با آموزش دانش‌های نوین، به اندیشیدن و کاوییدن و واری آموخته‌ها نمی‌پرداختند و هر شنیده را یک جا و یک پارچه با چشم بسته پذیرا می‌شدند و در ذهن جای می‌دادند و این کار هنوز هم دنبال می‌شود... از آن میان سخن و اندیشه پیرامون تاریخ ایران پیش از اسلام و برای نمونه درباره‌ی همین «خسرو انوشیروان» به جاهای دل آشوب و گمراه کننده‌ی رسیده است.

من خود با توجه به آن چه درباره‌ی تاریخ و فرهنگ ایران و بویژه روزگار یادشده به نام «اسطوره‌ها» فرا گرفته و به کندی‌کاو پیرامون آن‌ها پرداخته بودم، به آن جا رسیدم که: فراز و فرود این روزگاران را آن چنان که بوده و هست فرادید نسل جوان و پژوهشگر این مرز و بوم بگذارم تا رای و داوری درست و راست داشته باشیم و زمینه‌ی استوار برای آینده فراهم کنیم... با دریافتی که من از «دولت بیدار» پیشدادیان و کیان و سرانجام از آیین کشورداری روزگار «اشکانی» و آیین «مهر مسیحایی» پیدا کرده بودم و با توجه به نسبی بودن همه‌ی امور جهان هستی... روزگار «ساسانیان» را روزگار «فرود» و گرایش به «حکومت» می‌شناختم و می‌شناسم، به همین سبب در کتاب زمینه‌ی فرهنگ و تمدن ایران (نگاهی به عصر اساطیر) نوشتم: «عصر ضحاک و سرگذشت او از نظر تاریخی باید صورت دیگری داشته باشد... نسبت‌هایی که به اشخاص تاریخی داده و می‌دهند، بیش‌تر ناروا و گمراه کننده‌اند، آن چنان که یزدگرد اول ساسانی، بزهدکار و گرفتار چنان تهمت‌های ناروایی شد و برعکس، انوشیروان با آن همه کشتارهای بی‌دریغ، دادگر لقب گرفت...».

سرانجام دریافتیم که همین نکته‌ی نسجیده و نیندیشیده‌ی من، انگیزه و بن‌مایه‌ی سخنان بسیار ناروا و نسجیده‌تری شده، تا آن جا که

ترسم ز فرط شعبده چندان خرت کنند

تا «داستان عشق وطن» باورت کنند

و به این جا می رسید که:

زنجیر عدل و قصه‌ی آن خر که شکوه کرد

آورده‌اند تا به حقیقت خرت کنند

و پژوهندگان کم‌خرد و حتا بازیگران و هنرپیشگان ناآگاه، به عنوان برانگیزاننده ترین نقش خود، این چکامه را می‌خوانند و می‌خوانند و می‌نویسند و بازگو می‌کنند... و هرگز نپرسیده‌اند و نخواستند بدانند که سراینده‌ی این چکامه خود سخت پشیمان شد و دریافت که کاری نادرست و ناسنجیده انجام داده است.

این بی‌خردانه ترین شیوه است که «عشق وطن» و کارهای عالی انسانی را به «حکومت زمان» بچسبانند و همراه با تبرد با «حکومت»، آن پدیده‌های عالی را هم لگنمال کنند. اصولاً مردم هیچان زده، به چیزهای منفی بیش تر گرایش پیدا می‌کنند. برای نمونه همین «داستان زنجیر عدل نوشیروان» که پدیده‌ی مثبت، سازنده، اخلاقی و انسانی است به آسانی مورد ریشخند واقع می‌شود، بی آن که به «چه و چون و چنده» پیدایی آن با ژرفی نگاه کنند. این داستان اگر ساختگی هم باشد آموزنده و پندآموز و اندیشه برانگیز است. نشان می‌دهد که مردمی خردمند باور داشته‌اند که حتا جانوری بارکش هم اگر پیر و فرسوده شود، باید از پرستاری و «زوراداری» روزگار سختی برخوردار باشد. کارفرمایان و اداره‌کنندگان جامعه در حد حکومت هم باید در اندیشه‌ی مردم و همه‌ی موجودات سودرسان و سلامت جامعه و محیط زیست باشند.

«نوشیروان» پادشاهی بود که پس از سر و سامان دادن به کشور و ایجاد آرامش، فرمود تا: «زنجیری از درگاه تالار کسرا بکشند و زنگوله‌هایی بر آن بیاویزند تا گاه و بی‌گاه هر دادخواهی بر آن دست بزند و بانگ آوای زنگوله‌ها به گوش شاه برسد، و داد دادخواه را بدهد.»

به این بخش از کتاب سیرالملوک یا سیاست نامه‌ی خواجه نظام الملک توسی ژرف نگاه کنید: «گویند که چون قباد فرمان یافته نوشیروان عادل که پسر او بود به جای پدر بنشست، هژده ساله بود و کار پادشاهی می‌راند و مردی بود که از خردگی عدل اندر طبع او سرشته بود. زشتی‌ها را به زشت‌داشتی و نیکی‌ها را به نیک... چون سه چهار سال از پادشاهی او گذشت، گماشتگان هم چنان درازدستی می‌کردند و متظلمان بر درگاه بانگ می‌داشتند...»

داستان والی آذربایجان را که می‌خواست باغی بزرگ بسازد و زمین پیرزنی را نیز به زور می‌خواست خریداری کند و پیرزن زمینش را نمی‌فروخت و به نوشیروان دادخواهی کرد پیش می‌کشد تا آن جا نوشیروان دستور داد همان «زنجیر» را بسازند و زنگوله‌ها بر آن آویزان کنند «چنان که دست هفت ساله کودک بدو رسد تا هر متظلمی که به درگاه آید او را به حاجبی حاجت نبود سلسله بچسبانند، جرس‌ها به بانگ آیند، نوشیروان بشنود. آن کس را پیش خواند، سخن او بشنود و داد او بدهد.»

پس از بیان این نکته «داستان خر» را می‌آورد که: «بعد از هفت سال نیم روزی که سرای خالی بود و مردمان همه رفته بودند و نوبتیان خفته، از جرس‌ها بانگ بخواست و نوشیروان بشنید. در وقت دو خادم را بفرستاد، گفت: «بنگرید تا کیست که به تظلم آمده است.» چون

خادمان در سرای بار آمدند، خری را دیدند پیر و لاغر و گر که از در سرای اندر آمده بود و پشت اندر آن سلسله‌ها می‌مالید و از جنبش زنجیر، از جرس‌ها بانگ می‌آمد. خادمان رفتند و گفتند: «هیچ کس به تظلم نیامده است مگر خری لاغر و پیر و گر...» نوشیروان گفت: «ای نادانان که شما، اینست که چنین است که شما می‌پندارید. چون نیک نگاه کنی این خر هم به دادخواهی آمده است. چنان خواهیم که هر دو خادم بروید و این خر را در میان شهر برید و از احوال این خر از هر کسی بپرسید و به راستی معلوم کنید.» خادمان از پیش ملک بیرون آمدند و این خر را در میان شهر و بازار آوردند و از مردمان پرسیدن گرفتند که: «هیچ کس هست از شما که این خرک را می‌شناسد؟» همه گفتند: «ای والله کم کس است در این شهر که این خر را می‌شناسد.» گفتند: «چون شناسید؟ برگویید» گفتند: «این خرک را می‌بینیم. هر روز جامه‌های مردمان بر پشت او نهاده و به گازران (= رخت شو و جامه شوی) بردی و شبانگاه بازآوردی. تا جوان بود و کار می‌توانست کرد، علفش می‌داد. اکنون که پیر شد و از کار فروماند آزادش کرد و از خانه بیرون کرد... چون هر دو خادم از هر کس پرسیدند، همین شنیدند، سبک بازگشتند و معلوم ملک نوشیروان کردند. نوشیروان گفت: «نه شما را گفتیم که این خرک هم به دادخواستن آمده است؟ این خرک را امشب نیکو دارید و فردا آن مرد گازر را با چهار مرد کدخدای از محلت او با این خرک به بارگاه پیش من آرید تا آن چه واجب آید بفرمایم.» دیگر روز خادمان چنین کردند. خر را و گازر را با چهار مرد کدخدای به وقت پیش بردند. نوشیروان گازر را گفت: «تا این خرک جوان بود و کار تو می‌توانست کرد، علفش همی دادی و تیمارش می‌داشتی، اکنون که پیر گشت و از کار کردن فروماند از بهر آن که تا علف نباید داد، نام آزادی بر وی نهادی و از درش بیرون راندی. پس حق رنج و خدمت بیست ساله‌ی او کجا رود؟» بفرمود تا چهل دره اش (= تازیانه) زند و گفت: «تا این خرک زنده باشد خواهیم که هر شبان روزی چندان که گاه و جو و آب تواند خورد به علم این چهار مرد بدو می‌دهی و اگر هیچ تقصیر (= کوتاهی) کنی و معلوم من گردد، تو را ادبی بلیغ فرمایم (سیرالملوک سیاست نامه)، نوشته‌ی خواجه نظام الملک توسی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ سوم ۲۵۳۵ (۱۳۵۲)، صص ۵۵۳۳.»

گمان کنید که این داستان ساخته‌ی ذهن خواجه نظام الملک وزیر ملک شاه سلجوقی است، به نکته‌های نهفته در آن بنگرید:

۱- نوشیروان به خدمتگزاران خود می‌گوید: همین خر هم برای دادخواستن به درگاه ما آمده است، بروید و جست‌وجو و پرس‌وجو کنید. می‌روند می‌پرسند و درمی‌یابند که صاحب خر، پس از بیست سال بارکشی اکنون که این جانور پیر و فرسوده شده او را هم «آزاد!» کرده است... نوشیروان به خدمتگزاران می‌گوید: «نه شما را گفتیم که این خرک هم به دادخواستن آمده است؟»

۲- نوشیروان دستور می‌دهد تا صاحب خر را به همراه چهار گواه معتبر حاضر کنند. به او می‌گوید: «تا این خرک جوان بود و کار تو می‌توانست کرد، علفش همی دادی و تیمارش می‌داشتی، اکنون که پیر گشت و از کار کردن فروماند از بهر آن که تا علف نباید داد، نام آزادی بر وی نهادی و از درش بیرون راندی، پس حق رنج و خدمت بیست ساله‌ی او کجا رود؟» (نگاه کنید به زبان حال یک الاغ در وقت مرگ، نوشته‌ی صادق هدایت (این داستان نخستین اثر صادق هدایت است

که در مجله‌ی وفا، ۱ مرداد و شهریورماه ۱۳۰۳ خورشیدی چاپ شده... با هزار و چهارصد سال فاصله‌ی زمانی)

همین سخنان را که انوشیروان گفته یا به او نسبت داده اند و بیش از نهد سال از زمان ثبت آن می‌گذرد، با میزان‌های «تأمین اجتماعی» امروزی بسنجید، آیا سزاوار است که چنین کار و سخن بایسته و شایسته‌ی بی‌به‌ریش‌خند گرفته شود؟!

این داستان پرمعنی ست. پایه و بن مایه‌ی «تأمین اجتماعی» امروزی ست. تنها در یک جامعه‌ی با فرهنگ به چنین نکته‌هایی می‌اندیشند... به «داستان کیخسرو» و پایان کار او بنگرید و دوباره آن را بخوانید تا ریشه و بن مایه «بیمه و تأمین اجتماعی» امروزی را از آن دریابید و کار «انوشیروان» را به آن پیوند بزنید... و ببینید که این کار و نکته‌ی بزرگ و همین داستان یا نکته‌ی پندآموز،

سودمند و بیدارساز بر اثر بدآموزی با چه آسانی به ریش‌خند گرفته شده است... فرض کنید این داستان ساخته‌ی ذهن خواجه نظام الملک یا

قابوس بن وشمگیر باشد، خود این نکته

که هر انسانی و حتا هر جانوری، پس

از گذراندن سالیان دراز و کارکردن و

سودرسانیدن به اجتماع، نباید از

«تأمین اجتماعی» و «توجه

اجتماعی» بی‌بهره باشد و حتماً

باید مورد لطف و عنایت قرار

گیرد... آموزنده و بیدارکننده

است... اگر بپذیریم که همه‌ی

امور جهان هستی نسبی هستند و

هیچ امری را نمی‌توانیم مطلق در

نظر بگیریم و اگر انوشیروان را با

امپراطوران و فرمانروایان و کسانی که

هم رده‌ی او بوده‌اند، بسنجیم

انوشیروان بزرگ‌ترین و دادگرتترین

فرمانروایان جهان بوده است. نکته‌ها و لغزش

هایی که بر «انوشیروان» گرفته‌اند که همه

زاینده‌ی چهل و یک سونگری نویسندگان و پژوهندگان

کم‌خرد بوده است همه نشان دهنده‌ی نیندیشیدن و ناگواریدن شنیده

ها و بازگوکردن همان شنیده‌های ناگوار دیده بوده است. یکی از آن

نکته‌ها «داستان کفشگر» و «انوشیروان» است... به این داستان هم

ژرف بنگرید و با شتاب دلوری نکنید.

داستان انوشیروان و کفشگر

داستان این است که: سپاه انوشیروان - در عین پیروزی - در پشت

«کنده» (خندق) می‌ماند. سربازان به پول، ابزار و خوراک نیاز دارند.

خزانه‌ی موجود تهی‌ست. انوشیروان دستور می‌دهد که از خزانه‌ی

مازندران پول هزینه‌ها آورده شود. «بوذرجمهر» می‌گوید: هم‌اکنون

به پول نیاز است و راه فراهم کردن آن آسان. انوشیروان به او می‌گوید:

چه‌گونه؟ پاسخ می‌دهد که مردم ایران همه دارای اندوخته‌اند و اگر

پیام شاه به آنان برسد، این هزینه را به وام به شاه خواهند داد.

انوشیروان می‌فرماید که این کار را انجام دهید. بوذرجمهر، کسی را به

پیامبری در میان مردم می‌فرستد و آن پیام‌آور، پیام انوشیروان را به مردم می‌رساند. از آن میان، کفشگر موزه‌فروشی، سخن پیامبر را می‌شنود و می‌گوید: «من این پول را می‌پردازم. کپان و ترازو می‌آورند و «درم و دینار» را وزن می‌کنند و به فرستاده‌ی انوشیروان می‌دهد - بی‌آن‌که از او رسید یا سندی بخواهد - کفشگر به فرستاده‌ی انوشیروان می‌گوید: خواهشی دارم که بوذرجمهر واسطه‌ی انجام آن شود. آن این است که: پسری دارم، در رسیدن و - شاید درس خوانده - و یارمند برای کاری بزرگ، پیامبر خواهش او را می‌پرسد، پیامش را به بوذرجمهر می‌رساند که: کفشگر می‌گوید: می‌خواهم که فرزندم در رده‌ی «دبیران» شاه قرار گیرد: این پیام به بوذرجمهر می‌رسد و او به انوشیروان می‌گوید و انوشیروان نمی‌پذیرد...

نویسندگان بی‌معرفت - بی‌آن‌که داستان را با ژرفی

بخوانند - خامه را به گردش درآورده و نوشته‌اند که: در

روزگار ساسانیان سواد آموختن، انحصاری بوده

است و جز طبقه‌ی ویژه‌ی حق سواد

یادگرفتن و درس‌خواندن را نداشتند و

همین داستان را گواه نوشته‌ی خود

آورده‌اند، حال آن‌که از کهن‌ترین

روزگار تا سده‌ی حاضر در ایران:

به هر برزن اندر «دبستان» بدی

همه‌جای آتش‌پرستان بدی

«آتش‌پرست» یعنی: پرستار و

نگهدار و پاسدار آتش. این

«آتش‌پرستان» مانند ملایان در

روستاها و برزن‌های ایران - که

معمولاً متولیان مسجدها بوده‌اند -

معلم مکتب‌خانه‌ها نیز بودند.

روستائیان - در هر پایگاهی -

می‌توانستند با پرداخت چیزی اندک

(گندم، برنج، روغن و...) و فراهم کردن

زندگی بسیار ساده‌ی آنان، فرزندان خود را نزد

آن ملایان به‌فراگرفتن خواندن و نوشتن بگذارند. در

همین بخش - آن‌جا که نماینده‌ی انوشیروان برای یافتن

خواب‌گزار به «مرو» می‌رسد - یکی از همین مکتب‌خانه‌ها را می‌بیند

که موبدی کودکان آن برزن را - بی‌هیچ تبعیضی درس می‌دهد، یعنی:

یکی از ردان - نامش آزاد سرو -

ز درگاه خسرو بیامد به مرو

بیامد همی گرد «مرو» و بچست

یکی موبدی دید - بازند و است -

همی کودکان را بیاموخت زند

به‌تندی و خشم و به بانگ بلند

که درست مکتب‌خانه‌های روستایی روزگاران تا پنجاه سال پیش

را به یاد می‌آورد... می‌بینیم که برای سوادآموزی، هیچ‌گاه منعی در کار

نبوده است. بویژه که در روزگار ساسانیان سفارش شده که: نخستین

وظیفه‌ی پدر و مادر باسوادکردن فرزندان خویش است، هر ایرانی باید

«خردمند» و «دادگر» باشد:

ز یزدان و از ما بر آن کس درود



که: تارش «خرد» باشد و «داد» بود
 ز ماباد بر جان آن کس درود
 که «داد» و «خرد» باشدش تار و بود
 دگر آن که: «دانش» مگیرید خوار
 اگر «زیر دستید» اگر «شهریار»
 در بزم دوم انوشیروان با بوذرجمهر و مویدان، بوذرجمهر در پاسخ
 پرسنده‌یی که می‌پرسد: «... که اندر جهان کیست کاو بی‌گزند»
 می‌گوید:

سپردن به «فرهنگ» فرزند خرد

که گیتی به نادان نباید سپرد
 مردم همه باید «دانش» فرا بگیرند چه «زیردست» و از طبقه‌ی
 پایین باشند چه «شهریار»، شاهزاده و از طبقه‌ی بالا... بوذرجمهر -
 که به بالاترین پایگاه اجتماعی روزگار ساسانی رسید - از طبقه‌ی پایین
 اجتماع بود...

خواننده‌ی این گفتار با چشم و دل باز و روشن بنگرد و بیندیشد
 که: «کفشگر» می‌خواهد در برابر کار بزرگی که انجام داده، پسرش به
 پایگاه «دبیری» برسد. رسیدن به پایگاه «دبیری» آیین‌نامه‌ی ویژه‌ی
 خود را دارد - به جز استثناها- باید نوجوان را «به فرهنگیان و
 فرهنگستان» فرستاد. فرهنگستان و فرهنگیان، مانند دانشگاه‌ها و
 دانشکده‌های ویژه‌ی امروزی بوده است.

«چرا دیو چشم تو را خیره کرد؟»

با پول و رشوه نمی‌شود کسی را به پایگاهی که در خور او نیست
 برگماشت. هر کس جایی و پایگاهی دارد. اگر «هر کسی در غیر جای
 خود جای گیرد» تباهی و نکبت جهان را فرا می‌گیرد. زیرا: «زیبایی و
 هنجار، یعنی: قرار گرفتن هر کس و هر چیز در جای مناسب خود».
 «دبیر»: در روزگار ساسانی - و حتی دوره‌ی اسلامی - حساس‌ترین
 و رازمندترین کارها را به‌عهده داشت. برای آن‌که به این معنی و
 مفهوم برسیم. اندکی آن‌را می‌کاویم:

در روزگار ساسانی «دبیری» پایگاه و «اشکوب» ویژه‌ی که در
 درون خود به هفت دسته بخش می‌شد بدینسان:

- ۱- داد دبیر یا دبیر احکام حقوقی و دادگستری
- ۲- شهرآمار دبیر یا دبیر مالیات و درآمد کشور
- ۳- کذک‌آمار دبیر یا دبیر درآمد ویژه‌ی پادشاه
- ۴- کنزآمار دبیر یا دبیر خزانه
- ۵- آخورآمار دبیر یا دبیر اصطبل شاهی
- ۶- آتش‌آمار دبیر یا دبیر امور آتشکده‌ها
- ۷- روانگان‌آمار دبیر یا دبیر اوقاف و امور خیریه

در فتوح البلدان در بین دبیران دوره‌ی ساسانی به‌عنوان
 «صاحب‌الزمام» نیز برمی‌خوریم. صاحب‌الزمام، متصدی مهرهای
 پادشاه و به‌عبارت دیگر، مهربار سلطنتی بود...

در دوره‌ی ساسانی طبقه‌ی دبیران، از طبقات ممتاز و از ارکان
 مملکت به‌شمار می‌رفتند و به‌همین جهت شغل دبیری به‌خاندان
 اشراف و بزرگ‌زادگان اختصاص داشته...^۱

دکتر محمد محمدی ملایری در همین جستار به داستان
 «انوشیروان و کفشگر» در شاهنامه‌ی فردوسی اشاره می‌کند و در
 پانویس همین جستار می‌نویسد: «بعضی از نویسندگان از این اشعار
 فردوسی چنین استنباط کرده‌اند که به مکتب‌رفتن و درس‌خواندن،

برای عامه ممنوع بوده، این استنباط بی‌اساس است. آن‌چه ممنوع بوده
 و احتیاج به اجازه‌ی شاه داشته نه به مکتب‌رفتن و درس‌خواندن، بلکه
 ارتقا به مقام دبیری بود».^۲

دریافت استاد دکتر محمد محمدی، تنها دریافت درست و
 آگاهانه‌یی بوده است که تاکنون از این «داستان» شده است. این استاد
 صاحب‌نظر در دو کتاب پُرارزش خودآگاهی‌های با ارزشی را فراهم
 کرده است که سزاوار آفرین بسیار است.^۳

اگر با دیده‌ی انصاف نگاه کنیم، همین امروز - در بسیاری از
 کشورهای پیشرفته هم - هر کاری را به هر کسی واگذار نمی‌کنند، حتا
 اگر دو کس با یک پایه‌ی دانش همسان باشند، کار حساس را به
 آن کسی می‌دهند که دارای خاندان، دودمان و گذشته‌هایی روشن و
 متناسب با آن شغل باشد.

و در بسیاری از دانشکده‌های پیشرفته‌ی جهان و کشورهای آزاد
 - همین امروز هم - هر دانشجویی را حتا برای ادامه‌ی تحصیل،
 نمی‌پذیرند مگر شرایط ویژه‌ی آن دانشکده‌ها را داشته باشند. برای
 واگذاری کار و شغل‌های ویژه، حتماً پرونده‌ی خانوادگی دانشجوی را
 واری می‌کنند و هر کسی را به هر کاری نمی‌گمارند. اما در ایران
 دوره‌ی ساسانی، چنان‌که پیش‌تر یادآور شدیم، بوذرجمهر که کودکی
 روستایی و در دیاری دورافتاده بود، بر اثر تیزهوشی، دانایی و خردمندی
 به بالاترین پایگاه اجتماعی برگزیده شد و هیچ‌روشن نیست که پدر او
 از کفشگر بالاتر بوده است. یعنی هیچ شایستگی، یارمندی و سزاواری
 نادیده گرفته نمی‌شد. اکنون به‌همین داستان «انوشیروان و کفشگر»
 می‌پردازیم و درمی‌یابیم که کار انوشیروان از چند جهت در خور نگرش
 است: یکی آن‌که آزادی کار و کسب تا آن‌جا بود که کفشگری
 می‌توانست دارای آن چنان سرمایه و دارایی خیره‌کننده‌یی باشد و کسی
 از کارگزاران حکومتی حق تجاوز به او را نداشته باشد. دوم، آن‌که مردم
 تا آن‌جا به فرمانروایان خود باور داشتند که با یک اشاره، چنان
 اندوخته‌ی کلان سالیان دراز عمر خود را در کف اخلاص پیشکش
 کنند. سوم که بالاترین کار انوشیروان است این است که: در برابر
 چنان بخششی، کاری خلاف آیین و «بن‌داد» جامعه انجام نمی‌دهد و
 دارایی کفشگر را، بی‌آنکه کسی به آن چشم بد داشته باشد، به او
 بازمی‌گردانند. خواننده‌ی این گفتار، در هیچ زمانی و در هیچ حکومتی،
 چنین پاکبازی را سراغ ندارد. می‌بینیم که حکومت ساسانی، در مرز
 «دولت» و نزدیک به‌معنی و مفهوم «دولت» بوده است. حال و کار و
 زمان و هنگامه‌ی جنگ را در نظر آورید تا به عظمت کار پی ببرید.
 پیرامون این نکته - بویژه در هنگامه‌ی جنگ - و این بلندنظری
 می‌شود داستانی به بزرگی بینوایان و ویکتور هوگو نوشته اکنون،
 کوتاه‌شده‌ی داستان را از شاهنامه می‌خوانیم:

سپاه روم در حال شکست خوردن بود، به‌دستور امپراتور، کنده‌یی
 (سختنق) ساختند و آب اندر آن انداختند و بدین‌سان جلوی سپاه ایران
 گرفته شد. در این هنگامه:

سپهدار «روزی دهان» را بخواند
 وز آن جنگ چندی سخن‌ها براند
 که این کار با رنج بسیار گشت
 به آب و به «کنده» نشاید گذشت
 سپه را درم باید و دستگاه
 همان اسب و خفتان و رومی کلاه



سوی گنج رفتند «روزی دهان»
 «دبیران» و گنجور شاه جهان
 از اندازه‌ی لشکر شهریار
 کم آمد درم تنگ سیصد هزار
 بیامد بر شاه موبد چو گرد
 به گنج آن چه کم بد درم، یاد کرد
 دژم کرد شاه اندر آن کار چهر
 بفرمود تا رفت بوذرجمهر
 بدو گفت: اگر گنج ماند تهی
 چه باید مرا نام شاهنشهی
 برو هم‌کنون ساروان را بخواه
 هیونان بُختی برفاکن به‌راه
 صد از گنج مازندران بار کن
 وز آن بیش‌تر، بار دینار کن
 به شاه جهان گفت بوذرجمهر
 که ای شاه با داد و با رأی و مهر
 سوی گنج ایران دراز است راه
 تهی‌دست و بی‌کار ماند سپاه
 بدین شهرها، گرد ما، در، کسست
 که یکصد زمالش سپه را بسست
 ز بازارگان و ز دهقان درم
 اگر وام خواهی نگرود دژم

بدان کار شد شاه هم‌داستان
 که دانای ایران بزد داستان
 فرستاده‌یی جست بوذرجمهر
 خردمند و شادان دل و خوب‌چهر
 بدو گفت: از ایدر دو اسبه برو
 گزین کن یکی نامبردار گو
 ز بازارگانان و دهقان شهر
 کسی‌را کجا باشد از نام بهر
 ز بهر سپاه این درم وام‌خواه
 به‌زودی بفرمای از گنج شاه

بیامد فرستاده‌یی خوش‌سخن
 که نوید به سال و به دانش، کهن
 پیمبر به اندیشه باریک بود
 بیامد به‌شهری که نزدیک بود
 درم خواست - وام - از پی شهریار
 برو انجمن شد بسی مایه‌دار
 یکی کفشگر بود - موزه‌فروش
 به گفتار او پهن بگشاد گوش
 «درم چند باید - بدو گفت مرد-
 دلاور، شمار درم یاد کرد
 چنین گفت: کای پر خرد مایه‌دار
 چهل مر درم، هرمری، صد هزار

بدو کفشگر گفت: کاین من دهم
 سپاسی ز گنجور بر سر نهم
 بیاورد کپان^۵ و سنگ و درم
 نبد هیچ دفتر به کار و قلم
 بدو کفشگر گفت: کای خوب‌چهر
 نرنجی بگویی به بوذرجمهر
 که اندر زمانه مرا کودکی‌ست
 که آزار او بر دلم خوار نیست
 که او را فرستم به «فرهنگیان»
 - که دارد سرمایه و هنگ آن -

فرستاده گفت: این ندارم به‌رنج
 که کوتاه کردی مرا راه گنج
 بیامد بر شاه ایران - به‌شب -
 و ز آن کفشگر نیز بگشاد لب

بر شاه شد شاد بوذرجمهر
 بر آن خواسته شاه بگشاد چهر
 چنین گفت از آن پس که: یزدان سپاس
 که هستم همه ساله یزدان‌شناس
 که در کشور من یکی موزه دوز
 بدین‌گونه شادست و گیتی‌فروز
 که چندین نهاده درم باشدش
 مبدا که از ما ستم باشدش
 نگر تا چه دارد کنون آرزوی
 بماند بر ما همین رأی و خوی
 چو وامش بتوزم - درم صد هزار -
 همه زیردستان توانگر شوند
 جهان‌جوی و با تخت و افسر شوند
 مبدا که بیدادگر شهریار
 بود شاد بر تخت و بد روزگار
 به شاه جهان گفت بوذرجمهر
 که ای شاه نیک‌اختر خوب‌چهر
 یکی آرزو کرد - موزه‌فروش -
 اگر شاه دارد به گفتار گوش

پی‌نوشت‌ها

- ۱- نگاه کنید به: فرهنگ ایرانی پیش از اسلام... دکتر محمد محمدی - چاپ سوم، ۱۳۷۴، انتشارات توس، ص ۱۰۰-۱۰۱.
- ۲- همان کتاب و همان ص ۱۰۱.
- ۳- کتاب‌های: الف - تاریخ و فرهنگ ایران (در دوران انتقال، از عصر ساسانی به اسلام) ج یکم - انتشارات یزدان، چاپ اول، ۱۳۷۲، ب- فرهنگ ایرانی (پیش از اسلام - و آثار آن در تمدن اسلامی و ادبیات عربی) - انتشارات توس - چاپ سوم - (چاپ لول برای توس)، ۱۳۷۲.
- ۴- مر: رده، شمار
- ۵- کپان: قپان، ترازوی بزرگی که بارهای سنگین را با آن وزن می‌کنند.